

## شهر بی نام

ا.ج. پی. لاکرفت | محمد هادی فروزش نیا



چون به نزدیکی شهر بی نام رسیدم، دانستم که شهری است نفرین شده. در وادی تفتیده و ترسناکی به زیر نور ماه در سفر بودم که از دور دیدمش که همچون اعضای جسدی که از گوری بی سنگ بیرون بزند، مرموزانه بر فراز تپه ها خودنمایی می کرد. وحشت می بارید از سنگ های فرسوده ی این بازمانده ی سالخورده ی سیل، این نیای کهن ترین هِزَه؛ و هاله ای نامرئی مرا پس زد و عقبم راند از اسرار دیرین و نامیمونی که هیچ کس نباید دید، و هیچ کس را یارای دیدنش نبوده است.

درجایی دوردست در صحرای عربستان، شهر بی نام واقع است، رو به زوال و از هم گسیخته، دیوارهای کوتاهش کمابیش مخفی به زیر غبار سالیان بی شمار. باید برجا بوده باشد پیش از آنکه نخستین سنگ های ممفیس را بر هم بچینند و زمانی که خشت های بابل هنوز ناپخته بوده اند. هیچ افسانه ای را قدمت آن قدر نیست که از نامش بگوید یا رونقش را به یاد داشته باشد؛ اما در پچپچه های گرد آتش و در زمزمه های پیرزان خیمه های شیوخ صحرا چنین می گویند که تمامی قبایل از این شهر اجتناب می کنند بی آنکه به درستی بدانند از چه روی. در باب همین شهر بود که عبدل الحضرد شاعر مجنون، شبی پیش از آنکه این بیت نامفهوم را بسراید خواب دیده بود:

مرده نیست آنکه بتواند الی‌الابد بیارامد  
 و از پی اعصاری غریب، مرگ نیز بمیرد

می دانستم که اعراب حتماً به دلیلی از شهر بی نام احتراز دارند، شهری منقول در حکایات غریب، اما به دیده ی هیچ بشر زیروچی نامده؛ با این حال خطرات را به هیچ گرفتم و با شترم به ویرانه ی ناپیموده داخل شدم. تنها منم که دیدمش، و هم از این روست که هیچ رخسار دیگری این چنین از ترس چین نخورده است؛ از این روست که هیچ شخص دیگری چون نسیم شبانه بر پنجره اش می ساید چنین هراس زده به خود نمی لرزد. وقتی به دیدنش برآمدم با سکون ترس انداز خوابی ابدی به من چشم دوخت، خنک از اشعات ماهی سرد در میانه ی هُرم صحرا. و چون نظر دیگری به آن افکندم، سُور اکتشافش از خاطر گم شد و با شترم بر جا ماندم تا سپیده سرزند.

ساعت ها به انتظار ماندم، تا آنکه خاور رنگ خاکستر گرفت و ستارگان ناپدید گشتند، و سپس رنگ خاکستری جای خود به نوری گلگون داد با حاشیه ای طلایی فام. صدای روزه ای شنیدم و دیدم که طوفانی از شن در میان احجار کهن به فروش درآمد، گرچه آسمان صاف بود و پهنه ی پهناور صحرا خاموش. سپس به ناگاه بر فراز افق صحرا لبه ی سوزان خورشید پدیدار گشت که از پس ماسه باد کوچکی که در گذر بود به دیده می آمد. و با حال تب آلوده ام خیال کردم که از جایی در دوردست، نوای کوبشی بر فلز شنیدم که چنانکه مینون از کرانه های نیل خورشید را درود می گفت، به استقبال این قرص آتشبار آمده بود. همچنان که گوش هایم وزوزکنان و خیالاتم در غلیان بود، به آهستگی شترم را از صحرا به طرف آن مکان بی صدا راندم؛ آن مکان که از جمله ی آدمیان ذی روح، تنها منم که دیدمش.

درون و بیرون شالوده های از شکل افتاده ی خانه ها و جای ها به گذار پرداختم و هیچ حکاکی یا نبشته ای نیافتم که از این آدمیان بگوید - اگر آدمیانی بودند - که دیرزمانی پیش این شهر را ساختند و در آن مأمن گزیدند. قدمت آنجا ناخوشایند بود و من مشتاق آن بودم که به نشان یا ابزاری بر بخورم که نشان دهد این شهر را آدمی بنیان نهاده. ویرانه ها اندازه ها و ابعاد خاصی داشتند که خوش نمی داشتم. با خود آلات بسیار داشتم و بسیار درون دیوارهای عمارات معدوم را کاویدم؛ اما پیشرفتم کند بود و هیچ چیز مهمی مکشوفم نشد. وقتی شام و ماه بازگشتند، باد خنکی حس کردم که بیمی تازه به جانم افکند، به طوری که جرئت ماندن در شهر را نداشتم. و چون به قصد خواب به بیرون از دیوارهای کهن رفتم، ماسه باد روزه کش کوچکی پشت سرم درست شد و بر سنگ های تیره وزید، هرچند که ماه صاف بود و صحرا خاموش.

سپیده دمان از رژه ی کابوس هایی مخوف برخاستم. گوش هایم طوری زنگ می زد که گویی بانگ کوبیدن چیزی بر فلز شنوده باشد. دیدم که خورشید از پس واپسین پیچش های ماسه باد کوچکی که بر فراز شهر بی نام در چرخش بود، سرخ می تابید و سکوت باقی چشم انداز را به رخ می کشید. باری دیگر به درون آن ویرانه های مخوف رفتم که چنان به زیر شن غنوده بود که غولی به زیر بالاپوشی. و باز بیهوده در طلب یادگاران نژاد فراموش شده کاویدم. در نیمروز استراحتی کردم و عصرگاه به مدتی طولانی به جستجوی دیوارها و خیابان های پیشین و بقایای عمارات کمابیش ناپدید شده پرداختم. دیدم که به راستی شهری عظیم بوده است و به اندیشه ی منشأ این عظمت افتادم. نزد خویش همه ی فو و شکوه عصری چنان بعید که حتی کلدانیان نیز به خاطرش نمی آوردند را به تصور آوردم و به سرتت عذاب زده اندیشیدم که در زمانه ی نورستگی بشر در سرزمین منار واقع بود، و به اب، که پیش از پیدایش بشر در دل صخره ی خاکستری حفر

شده بود.

ناگاه به مکانی رسیدم که سنگ‌بن کاملاً از شن بیرون زده بود و تشکیل صخره‌ای پست داده بود؛ و اینجا بود که مسرورانه چیزی را دیدم که گویی نوید رسیدن به آثار بیشتری از مردمان کهن را می‌داد. روی صخره بی‌تردید نمای خارجی چند خانه یا معبد سنگی جمع‌آور به چشم می‌خورد که احتمالاً آندرونی‌شان بسیار اسرار از اعصاری دورتر از حد و حساب در برداشت، اگرچه ماسه‌بادها دیری بود هرگونه حجاری که شاید روزی بر نمای بیرونی‌شان جلوه‌گری می‌کرده را سترده بود.

همه‌ی روزنه‌های تاریک کنارم بسیار پست و شن‌آکنده بودند، اما یکی‌شان را با بیلچه‌ام گشودم و خیزان به درونش رفتم، درحالی‌که مشعلی نیز با خود داشتم تا هرگونه اسرار مستتر احتمالی را آشکار سازد. چون داخل شدم دیدم که اشکفت به راستی معبدی است، و نشان‌های آشکار از نژادی دیدم که پیش از آنکه صحرا صحرا شود در آنجا در کار معاش و نیایش بوده‌اند. محراب‌ها، ستون‌ها و طاقچه‌های بدوی، همگی به طور غریبی کوتاه، به چشم می‌آمدند؛ و گرچه هیچ تندیس یا دیوارنگاره‌ای ندیدم، اما سنگ‌های تک افتاده‌ی بسیاری بود که آشکاراً مصنوعاً به سیاق نمادهایی تراشیده شده بودند. کوتاهی تالار تراشیده شده بسیار غریب بود، چه، به سختی می‌توانستم با نیم‌تنه‌ای راست برزانی خود بایستم؛ اما آن ناحیه چنان عظیم بود که مشعلم هر بار تنها بخشی از آن را روشن می‌ساخت. با نظر به بعضی از کنج و کنارهای دوردست به خود لرزیدم؛ چراکه برخی محراب‌ها و احجار حاکی از آیین‌هایی متروک با سرشتی هولناک، انزجارآور و فهم‌ناپذیر بودند و مرا به این فکر واداشتند که کدامین گروه از آدمیان می‌توانستند چنین معبدی ساخته، در آن رفت‌وآمد کنند. وقتی همه‌ی محتویات آن مکان را دیدم، خیزان خارج شدم، حریص به یافتن آنچه دیگر معابد شاید در دل خود پوشیده داشته باشند.

اکنون شب رسیده بود، اما چیزهای محسوسی که دیده بودم کنجاوی‌ام را قوی‌تر از وحشتم ساخته بود، آن چنان که از سایه‌های ماه‌افکنی که چون نخست بار شهر بی‌نام را دیده بودم مایه‌ی هراسم گشته بود، نگریختم. در تاریک‌روشن روزن دیگری باز کردم و با مشعلی تازه به درونش خزیدم و در آن احجار و نشان‌های مبهم بیشتری دیدم، هرچند هیچ در آنجا نبود که از محتویات معبد قبلی مفهوم‌تر باشد. حجره همان قدر کوتاه اما بسیار عریض‌تر بود و منتهی به راهرویی بسیار باریک، در هر طرف دارای معابد تاریک و مرموز. حوالی این معابد گشت می‌زدم که صدای باد و شترم از بیرون سکوت را شکست و باعث شد بیرون شوم تا ببینم چه چیز حیوان را ترسانده.

ماه شورمندانه بر ویرانه‌های بدوی می‌تابید و برابر متراکمی از شن نور می‌تاباند که به نظر برافشانده‌ی بادی بود قوی اما رو به زوال که از جایی نزدیک به صخره‌ی پیش رویم برمی‌خاست. می‌دانستم که همین باد سرد و شن‌آلود بوده است که شتر را آزار داده و او را بر آن داشته تا پیر سرپناه بهتری رود. اما وقتی سر برافراشتم و بالا را نگریستم دیدم که هیچ بادی از فراز صخره نمی‌وزد. این متحیرم کرد و دیگر بار بیمناکم ساخت، اما بی‌درنگ بادهای محلی را به یاد آوردم که پیش‌تر به وقت طلوع و غروب دیده و شنیده بودمشان، و عقیده‌ام بر آن شد که این چیزی است طبیعی. نتیجه گرفتم که این باد از شکاف صخره‌ای می‌آید که به غاری راه می‌برد، و شن آشفته را واریسی کردم تا منشأش را بیابم؛ به زودی معلوم شد که از روزن سیاه معبدی می‌آید که در فاصله‌ی دوری از من به طرف جنوب واقع شده بود و کمابیش خارج بود از دید. به رغم ابرشن خفه‌کننده، به سوی این معبد به راه افتادم که چون نزدیکش شدم هیبتی بزرگ‌تر از

بقیه پیدا کرد و در برابر چشمانم درگاهی به نمایش گذاشت بسی کمتر آکنده از شن سخت شده. در حال داخلش می شدم اگر نبود نیروی مهیب باد یخ زنده ای که مشعلم را خاموش ساخت و دیوانه وار از در سیاه بیرون می وزید و چون شن را می آشفت و در ویرانه های غریب می پیچید، زوزه ی مرموزی می کشید. باد به زودی از توان افتاد و شن ساکن و ساکن تر شد، تا آنکه در نهایت باز به آرام آمد؛ اما به نظرم آمد که کسی در میان احجار روح وار قدم می زد، و چون به ماه دیده دوختم که - گویی نقشش بر آب های ناآرامی افتاده باشد - کژمژ می شد، به هراسی در افتادم که توضیح نمی توانم داد، اما این هراس آن قدر نبود که عطشم برای غریب را سرکوب کند؛ پس به محض آنکه باد به کلی آرام شد، به سوی تالار تاریکی روان شدم که باد از آنجا وزیده بود.

این معبد، هم چنان که از بیرون می پنداشتم، بزرگ تر از سایرینی بود که پیش تر دیده بودمشان؛ و احتمالاً غاری بود طبیعی، زیرا که بادهایی از جایی در پس خود به بیرون می پراکند. در اینجا می توانستم راست بایستم، اما دیدم که ستون ها و محراب ها به کوتاهی دیگر معابد بود. نخست بار بر دیوارها و سقفش نشانه هایی از هنر تصویرگری نژاد کهن دیدم، رگه های غریب و تاب دار رنگ که کمابیش محو شده یا تکیده بود؛ و با شوری هر دم فزون تر، بر دو محراب، پیچ و خم حکاکی های قوس دار خوش تراشی را دیدم. وقتی مشعلم را بالا گرفتم به نظرم آمد که شکل سقف منظم تر از آن است که طبیعی باشد، و به این فکر کردم که آن سنگ تراشان سالیان پیشاتاریخ، در آغاز بر کدامین یک از این آثار به کار پرداخته اند. هرچه بوده، مهارت مهندسی شان بی گمان عظیم بوده است.

سپس درخشش رخشان تری از شراری شگرف، آنچه در پیش بودم را پیش چشمم نمایان ساخت؛ مدخل آن مغان در دست تر را که آن باد ناگهانی از آنجا وزیده بود؛ و چون دیدم که گذرگاهی است کوچک و آشکارا مصنوع که در صخره ی سخت تراشیده شده است، ضعف و سستی عارضم گشت. مشعلم را به داخل افکندم و تونلی تاریک دیدم با سقفی کوتاه بر سر سلسله ی ناهمواری از پله های بسیار ریز، پر شمار و با شیبی نزولی. آن پله ها را همچنان همواره در رؤیا می بینم، چون اکنون دانسته ام که چه معنایی دارند. اما در آن وقت اصلاً نمی دانستم پله بخوانمشان یا جاپاهایی در نزولی شتابناک. ذهنم در جوش و خروش افکار جنون آمیز بود. چنین می نمود که گفته های انذار آمیز غیب گویان عرب، بر سرتاسر صحرا، از آن دیار که مردمان می شناسند تا این شهر بی نام که یارای شناختنش ندارند، سایه افکن شده. اما من صرفاً لحظه ای درنگ کردم و سپس به مدخل درآمدم و شروع کردم به آهسته پایین آمدن از دالان سراسیب؛ و اول هم پاهایم را جلو می گذاشتم، گویی از نردبانی پایین می رفتم.

تنها در اوهم هراسناک مخدرها یا درهذیان است که دیگر کسی می تواند نزولی چون من داشته باشد. آن دالان تنگ چونان چاه مهیب و روح زده ای، بی پایان به پایین می رفت و مشعلی که بر فراز سرم نگه داشته بودم را توان نور افکندن به ژرفنایی که خیزان به سمتش می رفتم نبود. حساب دقایق را از دست دادم و از یاد بردم که به ساعتی نگاه می بیندازم، اما وقتی به فاصله ی تقریبی اندیشیدم که طی کرده بودم، وحشت بر من غالب شد. در جهت و شیب مسیر تغییراتی پدید می آمد؛ و در نقطه ای به دالانی دراز و کم ارتفاع رسیدم که برای گذر از آن می بایست پاهایم را بر روی زمین سنگلاخ می خزاندم و با دستم مشعل را در نزدیکی سرم نگه می داشتم. آن نقطه برای زانو زدن به حد کافی بلند نبود. پس از آن پله های شیب دار بیشتری بود و هنوز بی وقفه و تقلا کنان پایین می رفتم که مشعل کم نورم خاموش شد. به نظرم در لحظه متوجهش نشدم، چون وقتی که به این امر واقف شدم، هنوز بالای سر خود نگه داشته بودمش، گویی مشتعل است. در تلاطم بودم از آن اشتیاق به غریب و مجهولات که مرا به آواره ای به روی زمین و شکارگری به

دنبال جای های بعید، قدیم و ممنوعه مبدل ساخته بود.

در آن ظلمت، قطعاتی از گنجینه ی گرانسنگِ معلوماتِ شیطانی ام در ذهنم جرقه زد؛ جملاتی از الحضرد، آن اعرابی مجنون، قطعاتی از کابوس های گنگِ داماسکیوس [1]، و بندهای شنیعی از نقش جهان [2] هذیان آلود، اثر گوتیرر متز [3]. قطعه هایی غریب را با خود خواندم و زمزمه کنان از افراسیاب و اهرمنانی گفتم که با او به درون جیحون فرو شدند؛ بعد چندین و چند بار فرازی از یکی از حکایات لرد دانسنی [4] را خواندم: «تاریکای بی پژواکِ مفاک». یک بار که شیب به طرز شگفتی تند شد، آن قدر به آهنگ، شعری از توماس مور [5] را زمزمه کردم که هراس خواندنِ بیش از آن بر من چیره آمد:

انبانی از ظلمت، سیاه  
 چو پاتیل های ساحرگان، لبالب  
 ز ماه معجون هایی به تقطیر درآمده به وقت خسوف  
 خم شدم تا ببینم که مگر پای را گذرگاهی هست در آن ورطه  
 که دیدم به زیر  
 تا آنجا که دیده را توان کاوش بود  
 جداره های سیاه رنگِ جلا دار چون زجاج  
 گویی به تازگی منجلی شده  
 با سیاه قیری که منزل گاهِ مرگ  
 بر کرانه ی لزج خویش می فشادت

زمان به وقفه درآمده بود آنگاه که پاهایم باز سطح مسطحی حس کردند و خود را در مکانی یافتیم که اندکی بلندتر بود از حجره های دو معبد کوچک تری که اکنون بسیار بالاتر از من جای داشتند. نمی توانستم کاملاً بایستم، اما می توانستم با نیم تنه ای راست زانو بزنم، و در ظلمت به طور تصادفی به این سو و آن سو می رفتم و می خریدم. به زودی دانستم که در دالان تنگی ام که دیواره هایش پوشیده از جعبه های چوبی با رویه ای شیشه ای است. در چنان مکان بدوی و ژرفی، وجود چیزهایی همچون چوب و شیشه ی صیقلین مرا به فکر دلالت های احتمالی آن ها انداخت و لرزه به تنم افکند. گویی آن جعبه های مستطیل شکل، به طور افقی در فواصل منظمی در دو سوی دالان چیده شده بودند؛ به قد و قامت، به طرز مشئومی تابوت را می مانستند. وقتی کوشیدم دو سه تاشان را برای واری بیشتر تکان دهم، معلوم شد که کاملاً در جای خود چسبانده شده اند.

دیدم که دالان، دالانی است دراز. پس چنان شتابان و تقلاکنان به طرف جلو حرکت کردم که اگر دیده ای در آن ظلمت مرا می دید، به نظرش مخوف می آمدم. گهگاه از سویی به سوی دیگری رفتم تا پیرامون خود را احساس کنم و ببینم که آیا دیواره ها و ردیف های جعبه ها هنوز ادامه دارند یا نه. آدمی آن قدر به تفکر بصری خو گرفته که در آنجا ظلمت را کمابیش از خاطر برده بودم و آن دالان بی پایان چوب و شیشه با آن آرایش یک نواختش را چنان در نظر مجسم داشتم که گویی می دیدمش. و بعد در یک آن با شوری وصف ناپذیر، دیدمش.



اینکه چه موقع وهمم به واقعیت مبدل شد را نمی دانم؛ اما تابشی تدریجی از فراز سرپدیدار شد و به یک باره دانستم که بیرنگِ دالان و جعبه ها را می بینم که در تابش زیرزمینی ناشناخته ای آشکار گشته بود. برای مدت خیلی همه چیز دقیقاً همان طور بود که تصور کرده بودم، چون نور بسیار ضعیف بود؛ اما وقتی بی اراده و سکندری خوران به طرف منبع نور حرکت کردم دریافتیم که خیالم چه اندازه ضعیف بوده است. این سرسرا همچون معابد شهر بالایی نشانی از بدویت بر خود نداشت، بلکه بنایی بود برساخته ی والاترین و مرموزترین نوع هنر. طرح ها و تصاویر جلال مند، خوش رنگ و به طور جسورانه ای شگفت انگیز، نقش متسلسلی از دیوارنگاره ها را پدید آورده بودند که خطوط و رنگ هاشان ورای وصف بود. جعبه ها از جنس چوب زربین عجیبی بودند، با رویه ای از شیشه ی نفیس، و حاوی اجساد مومیایی شده ی مخلوقاتی که در غرابت از آشفته ترین کابوس های آدمی پیشی می گیرند.

به دست دادن هرگونه توصیف از این اجساد هیولالوش ناممکن است. در نوع، به سان خزندگان بودند، با خطوطی بر بدن که گاه یادآور تمساح بود و گاه خوک آبی را می مانست، اما در کلیت شبیه هیچ مخلوقی نبودند که به گوش طبیعیون یا فسیل شناسان آشنا بیاید. از حیث جثه انسان کوچکی را می مانستند و ران جلویی شان پاهایی ظریف و مشهود داشت که به طرز غربی شبیه دستان و انگشتان آدمی بود. اما غریب تر از همه سرهاشان بود که وجناتی داشت ناقص جمله اصول شناخته شده ی علم الحیات. با هیچ چیز نمی توان به درستی قیاسش نمود. با یک نظر دست به مقایسه هایی به گوناگونی گربه، غوک، ساتیر افسانه ای و انسان زدم. حتی ژوپیترا هم چنین ناصیه ی عظیم و متورمی نبود، با این حال شاخ هایشان و بی دماغی شان و پوزه ی تمساح مانند شان آن ها را از هرگونه دسته بندی مرسومی طرد می نمود. قدری به واقعی بودن مومیایی ها مشکوک شدم و تا حدی بر این ظن شدم که اینان اصنامی مصنوع اند؛ اما به زودی به این نتیجه رسیدم که آن ها به راستی گونه هایی کهن اند که وقتی شهر بی نام رونق داشته در آن می زیسته اند. برای به حد اعلا رساندن غرابتشان، بعضی از آن ها را به طور مجللی در گران بهاترین قماش ها پیچیده بودند و مسرفانه از زیور زر و گوهر و فلزات درخشان ناشناس انباشته بودند.

این مخلوقات خزنده باید صاحب ارج فراوانی بوده باشند، چراکه در میان نقش های دیوانه وار منقوش بر دیوارها و سقف، جایگاه نخست را در اختیار داشتند. هنرمند با مهارتی بی همتا آنان را در سامان خودشان تصویرگری کرده بود، وقتی صاحب شهرها و بوستان هایی بودند که در اندازه های خودشان بنا شده بود؛ و ناخواسته به این فکر در افتادم که تاریخ مصورشان شاید تمثیلی است و احتمالاً نشانگر تکامل گونه ای است که آنان می پرستیده اند. با خود چنین گفتم که این مخلوقات برای آدمیان ساکن شهر بی نام همان بوده اند که ماده گرگ برای رم، یا جانوری توتمی برای قبیله ای از سرخپوستان.

با این دیدگاه در ذهن، توانستم کم و بیش به حماسه ی شگفت آور شهر بی نام پی ببرم؛ حکایت کلان شهر مقتدری در کرانه ی دریا که پیش از آنکه آفریقا از امواج برون آید بر جهان حکمروا بود، و حکایت منازعاتش در زمانه ی پس رفتن دریا و وصول صحرا به مرتبه ی وادی حاصلخیزی که در برش گرفته بود. معارک و فتوحاتش را دیدم، و نیز صعوبات و هزیمت هایش را، و از پی این ها نبرد هولناکش علیه صحرا را که طی آن هزاران تن از جمعیتش - در اینجا متمثل به هیئت خزندگانی غریب - به ناچار راه خود را به گونه ای حیرت آور در میان سنگ ها حفر کردند و به زیر زمین رفتند تا بتوانند به جهانی دیگر رسند که انبیایشان به آن ها وعده داده بودند. این ها همه به روشنی خارق العاده و واقع گرایانه بود و ارتباطش با نزول بیم آلود من خالی از تردید. حتی می توانستم از روی نقاشی ها دالان ها را هم تشخیص دهم.

وقتی خیزان در امتداد دالان به سوی منبع روشنایی پیش می‌رفتم، پرده‌های بعدی آن حماسه‌ی مصور را دیدم - افول نژادی را که به مدت ده میلیون سال در شهر بی‌نام و وادی پیرامونش سکنی داشتند؛ نژادی که ارواحشان رو به تحلیل بود از رنج ترک مناطقی که بدن‌هاشان از وقتی چونان ایلیاتیان در زمانه‌ی نوباوگی زمین در آن‌ها اسکان یافته بودند بدان مناطق خو گرفته بودند و در صخره‌ی بکر معابد بدوی خود را حفر کرده بودند که هیچ‌گاه از نیایش در آن‌ها دست نداشتند. اکنون که نور بیشتر بود، با دقت بیشتری به بررسی تصاویر پرداختم و با یادآوری اینکه این خزندگان عجیب احتمالاً معرف آدمیانی ناشناخته‌اند، درس‌ن و رسوم شهرناشناس به تأمل مشغول شدم. بسیاری چیزها غریب و غامض بود. آن تمدن که صاحب الفبای نوشتاری هم بود، ظاهراً به مرتبه‌ای بالاتر از تمدن‌های بسیار متأخرتر مصر و کلدیه رسیده بود، اما فروگذاری‌هایی عجیب نیز به چشم می‌آمد. برای مثال نتوانستم هیچ تصویری بیابم که به مرگ یا سنن سوگواری اشاره داشته باشد، مگر آن‌ها که به جنگ‌ها، خشونت و بلایا مربوط می‌شدند؛ و این کم‌گویی مشهود در ارتباط با مرگ طبیعی مایه‌ی حیرتم گردید. چنین می‌نمود که گویی تصور فناپذیری برایشان همچون وهمی مضحک بوده است.

در نزدیکی انتهای دالان، مناظری با منتهای گیرایی و گزافکاری نقش بسته بود؛ مناظر متضادی از شهر بی‌نام در حالت متروکی و خرابی بیش از پیشش، و از اقلیم نو و غریب فردوس‌واری که آن نژاد با حفاری در صخره‌ها بدان راه یافته بود. در این مناظر، تصویر شهر و وادی صحرا که همواره با مهتاب و هاله‌ای زرین ملازم بودند که بر فراز دیوارهای ریخته قرار داشت و کمال روزگاران پیشین را نصفه و نیمه نمایان می‌ساخت، به شکل شب‌وار و ماهرانه‌ای به تصویر کشیده شده بود. آن مناظر بهشتی افراط‌آمیزتر از آن بودند که به باور آید و متمثل جهانی مخفی و همواره‌روز بودند که پر بود از شهرهای باشکوه و تپه‌ها و وادی‌های اثیری. در آخر گذرگاه نیز گویی نشانه‌هایی از انحطاط هنری دیدم. در آنجا تصویرگری‌ها کمتر هنرمندانه بودند و حتی از ددمنشانه‌ترین مناظر اولیه نیز غریب‌تر. گویی که نشانگر زوال تدریجی هنر باستانی بودند، در آمیخته با خصومتی هر دم فزون نسبت به جهان بیرونی که صحرا از آن طردشان ساخته بود. به نظر می‌رسید که جسم مردمان - همواره متمثل به شکل خزندگان مقدس - به تدریج رو به پژمردگی می‌رود، هرچند روحشان که در تصویر به زیر مهتاب و بر فراز خرابه‌ها در پرواز بود، بزرگی بیشتری یافته بود. کاهنان نحیف، به تصویر درآمده در قامت خزندگانی با جامه‌های مرصع، هوای مناطق فوقانی و هرآن‌کس که فرو دهدش را لعن می‌کردند؛ و منظره‌ی رعب‌انگیز پایانی، مردی به ظاهر بدوی را نشان می‌داد - شاید یکی از جمله مهندسان اِزم کهن، مدینه الأركان - که به دست اعضای نژاد مهتر شرحه گشته بود. به خاطر آوردم که چگونه اعراب از شهر بی‌نام ترسان بودند و خرسند بودم که پس از این مکان، بقیه‌ی دیوارها و سقف خاکستری‌رنگ، خالی و بی‌نقش بودند.

همین‌طور که به نگارگری‌های تاریخی می‌نگریستم به انتهای سرسرای سقف کوتاه نزدیک می‌شدم و دری را دیدم که تشعشع تابان از آن منتشر می‌شد. خیزان به سمتش رفته و از حیرت عظیم آنچه در پس آن بود، فریاد بلندی کشیدم؛ چون در عوض اتاق‌های دیگر و پرنورتر، در آنجا فقط خلأ بی‌پایان تشعشعی یکنواخت به چشم می‌خورد، آن‌گونه که اگر کسی از فراز قله‌ی کوه اورست بر دریایی از مه آفتاب‌زده بنگرد به نظرش می‌آید. پشت سرم دالانی بود چنان تنگ که نمی‌توانستم راست در آن بایستم؛ پیش رویم هم بی‌کرانگی درخششی زیرزمینی.

پلکان شیب‌داری وجود داشت که دالان را به آن مغاک متصل می‌کرد - پله‌های کوچک و بی‌شماری همانند به پله‌هایی که در دالان‌های تاریکی پیموده بودم - اما پس از طی چند متر، بخارات تابان همه چیز را در بر گرفت. در سمت چپ

دیواره‌ی دالان، دربِ برنجی عظیم و نیم‌بازی قرار داشت، چنان ستبر و مزین به حجاری‌های شگرف، که اگر بسته می‌شد آن جهان منور اندرونی را از دسترس طاق‌ها و دالان‌های صخره‌ای دورنگه می‌داشت. به پله‌ها نگریدم و در آن لحظه یاری گام نهادن بر آن را در خود نیافتم. به درب برنجی نیم‌باز دست ساییدم اما نتوانستم حرکتش دهم. سپس به حالت درازکش روی زمین سنگی خوابیدم، درحالی که ذهنم سوزان بود از تأملاتِ تحیرآمیزی که حتی خستگی مرگ‌آسایم هم بازشان نمی‌داشت.

همان‌طور که با چشمانی بسته دراز کشیده بودم و خود را به دست خیالات سپرده بودم، بسیاری از چیزها که در دیوارنگاره‌ها توجه اندکی بهشان کرده بودم با معنایی جدید و هولناک پیش چشمم زنده شد - همان مناظری که نشانگر شهر بی‌نام در دوران رونق خود بودند، پوشش گیاهی وادی محاط بر آن، و سرزمین‌های دوری که تجارتش را با آن‌ها تجارت بود. برجستگی فراگیر تمثیل مخلوقات خزنده در آن تصاویر مرا به حیرت انداخت و به فکر فرو رفتم که چنین امری در یک چنین تاریخچه‌ی مصوری با این اهمیت چه مقصودی می‌تواند داشته باشد. در دیوارنگاره‌ها، شهر بی‌نام با ابعادی به تصویر درآمده بود که مناسب خزندگان بود. با خود اندیشیدم که ابعاد و بزرگای حقیقی آن چه اندازه بوده است، و لحظه‌ای در غرایب بخصوصی که در ویرانه‌ها دیده بودم تأمل کردم. از سرکنجکاوای به کوتاهی معابد اولیه و دالان زیرزمینی اندیشیدم، که بی‌شک از روی احترام به خدایگان خزنده‌ای که در آنجا مکیم بودند بر این سیاق تراشیده شده بود؛ هرچند این ارتفاع کم به ناچار پرستندگان را به حالت خزیدن در می‌آورد. شاید هم آداب مذهبی اقتضا می‌کرده که باید به تاسی از آن مخلوقات بر زمین می‌خزیدند. اما هیچ نظریه‌ی مذهبی نمی‌توانست به سادگی توضیح دهد که چرا دالان‌های یکدستی که در آن نزول وحشت‌بار ازشان گذر کرده بودم نیز باید به کوتاهی معابد باشند - یا کوتاه‌تر هم، چراکه حتی نمی‌شد در آن‌ها به زانو ایستاد. وقتی در حال اندیشیدن به مخلوقات خزنده‌ای بودم که اجساد مومیایی شده‌ی مخوفشان در نزدیکی‌ام قرار داشت، لرزه‌ی تازه‌ای از ترس را حس کردم. تداعی‌های ذهنی غریبی داشتم و از این فکر به خود لرزیدم که به جز آن مرد بیچاره‌ی بدوی که در واپسین نقاشی شرحه شرحه شده بود، من یگانه آدمیزاد بودم در میان آثار و نشانه‌های آن حیاتِ ابتدایی.

اما مطابق معمول زندگی عجیب و ولگردانه‌ام، حیرت به زودی بروحشتم غلبه کرد؛ چراکه مغاکِ تابناک و آنچه احتمالاً در آن جای داشت، چیزی بود مستحق عظیم‌ترین کاوش‌ها. شکی نداشتم که جهانی غریب از رمز و راز در انتهای آن پلکان بسیار کوچک نهفته است، و امیدوار بودم که در آنجا بقایایی از آدمیانی بیابم که در دالان منقش اثری از آنان به چشم نمی‌خورد. دیوارنگاره‌ها شهرها و وادی‌هایی ورای باور را در این گستره‌ی زیرزمینی به تصویر کشیده بودند، و فکرم به ویرانه‌های شکوهمند و سترگی مشغول شد که انتظارم را می‌کشیدند.

البته هراس‌هایم بیش از آنکه راجع به آینده باشند، به گذشته مربوط می‌شدند. حتی هراس جسمانی بودم در آن دالان تنگ خزندگان مرده و دیوارنگاره‌های کهنه، مایل‌ها پایین‌تر از جهانی که می‌شناختم، و رویارو با جهان دیگری از نور و مه دهشتناک نیز، همتای رعب‌مهلکی که در برابر قدمتِ ژرفِ منظره و روح آن احساس می‌کردم نبود. گویی قدمتی چنان عظیم که ورای حد و حساب بود، از لابه‌لای سنگ‌های قدیمی و معابد حفر شده در صخره‌ی شهر بی‌نام، مخفیانه به من چشم دوخته بود. آخرین نقشه از شمار نقشه‌های بهت‌آوری که در دیوارنگاره‌ها دیده بودم، نمایانگر اقیانوس‌ها و قاره‌هایی بود که بشر دیری است فراموش کرده، و فقط گهگاه نماهایی مجمل از جای‌های کمابیش آشنا به دیده می‌آمد. اینکه از زمانی که نقاشی‌ها به خاتمه آمده بود و آن نژادِ مرگ‌گریز تسلیم زوال گشته بود، در



اعصار زمین شناختی چه چیزی واقع شده است را کسی نمی‌داند. زمانه‌ای بود که حیات در این غارها و در خطه‌ی فروزان آن سوتر جاری بود؛ اما اکنون من با آن آثار سرزنده تنها بودم و اندیشیدن به اعصار بی‌شماری که طی آن این بقایا شب‌زنده‌داری خاموش و متروک خویش را به پا داشته بودند، رعشه بر اندامم افکند.

ناگاه لرزه‌ی دیگری از جنس آن ترس شدیدی که از همان اول بارکه وادی رعب‌انگیز و شهر بی‌نام را زیر نور ماه دیده بودم گاه‌گاه به آن دچار می‌شدم، بر من هجوم آورد و کاری کرد که به رغم خستگی ام بی‌تابانه به حالت نشسته درآمدم و از دل دالان سیاه به تونل‌هایی چشم دوختم که به جهان خارج منتهی می‌شدند. احساساتم مشابه همان احساساتی بودند که مرا شباهنگام از شهر بی‌نام رماندند و در عین زندگی، توضیح ناپذیر هم بودند. لحظه‌ای دیگر صدایی واضح، هراسی نو به جانم افکند - نخستین صدایی که سکوت مطلق این ژرفنای گورآسا را می‌شکست. زوزه‌ای بود مبهم و آهسته، گویی از آن جمعیتی دور از ارواح ملعون، که از همان جهتی می‌آمد که به آن چشم دوخته بودم. بلندی اش به سرعت افزون گشت، تا آنکه به زودی به شکلی مخوف در دالان کم ارتفاع طنین افکند، و در همان حین از نسیم شدت یابنده‌ی خنکی آگاه شدم که آن نیز از تونل‌ها و از شهر فوقانی وزان بود. گویی سرانگشت این نسیم تعادلم را به من بازگرداند، چراکه بی‌درنگ تندبادهای ناگهانی را به یاد آوردم که در هر شامگاه و بامداد حول دهانه‌ی غار به پیچش در می‌آمد و یکی از همین تندبادها هم بود که این تونل‌های مخفی را برایم آشکار ساخته بود. به ساعتی نگاه می‌کردم و دیدم که بامداد نزدیک است، پس خود را مهیای مقاومت در برابر تندبادی کردم که اکنون باید به طرف منزلگاهش در غار می‌وزید، همان‌گونه که شامگاه از آنجا به بیرون وزیده بود. بار دیگر خوفم تخفیف یافت، چراکه ملاحظه‌ی پدیده‌ای طبیعی، تأملات هراسناک را در باب امور ناشناخته برطرف می‌کند.

باد شبانه‌ی زوزه‌کشان و نالان با جنونی هرچه بیشتر به سمت آن گرداب زیرزمینی در حرکت بود. من دیگر بار دراز کشیدم و به عبث زمین را سخت در بر گرفتم تا نکند این باد بدنم را جاکن کرده و از درب نیم‌باز به درون مغاک تابان افکندم. چنین خروشنده‌گی‌ای را انتظار نداشتم و همان‌طور که در می‌یافتم دارم آهسته‌آهسته به سوی آن مغاک فرو می‌لغزم، هزاران هراس تازه‌ی فکر و خیال در برم گرفت. خباث باد، خیالات شگرفی در من برانگیخت؛ بار دیگر با ترس ولرز خود را با آن یگانه آدمیزاد در آن دالان وحشتناک قیاس نمودم، همان مردی که توسط نژاد بی‌نام شرحه شرحه گشته بود، زیرا گویی در چنگال دیوسان آن بادهای چرخان، غضبی کین‌خواهانه جای داشت که ناتوانی نسبی‌اش آن را نیرومندتر می‌ساخت. فکر کنم که در آخر کار فریاد مجنونانه‌ای سر دادم - داشتم مجنون می‌شدم. اما اگر هم فریادی کشیدم، غریب در قیل و قال دوزخ‌زاد اشباح بادگون زوزه‌کش گم شد. کوشیدم تا بر خلاف جهت آن جریان قتال ناپیدا بخزم، اما حتی نمی‌توانستم خودم را نگه دارم که داشتم آهسته و ناگزیر به سمت آن جهان مجهول کشیده می‌شدم. در نهایت به گمانم عقلم به کلی زائل شد؛ چراکه ناخواسته بارها و بارها بیت مرموز اعرابی مجنون، الحضرد را زمزمه کردم که شهر بی‌نام را به خواب دیده بود:

مرده نیست آنکه بتواند الی‌الابد بیارامد  
 و از پی اعصاری غریب، مرگ نیز بمیرد

تنها خدایگان عبوس و هراس‌زای صحرا می‌دانند که در واقع چه پیش آمد - اینکه در ظلمت چه تلاش‌ها و تقلاها کردم؛ یا آنکه کدام آبادون [6] مرا به زندگی بازگرداند، که همواره به هنگام وزیدن گرفتن نسیم شبانه به یادش می‌آورم و تا آن

هنگام که مرگ - یا چیزی بدتر - در آغوشم کشد، با یادآوری اش به خود خواهم لرزید. هرچه بود چیزی بود هیولاش، غیرطبیعی، غول آسا - بسیار فراتر از هر چیزی که هرگز در باور آدمی بگنجد، مگر در دقایق ساکت و لعنت زده و کوتاه صبحدم، وقتی که خواب به دیده نمی آید.

گفتم که خروش تندباد سراسیمه دوزخین بود، ابلیس وار بود، و نوایش شناخت و شرارت فروخورده ی ابدیتی متروک در خود داشت. در آن لحظه این اصوات هرچند هنوز در نظرم آشفته و بی معنا بودند، اما به گمان مغز تپنده ام چنین آمد که پشت سرم به هیئتی مشخص درآمدند؛ و آن پایین در مقبره ای به قدمت بی شمار اعصار مرده، فرسنگ ها پایین تر از جهان سپیده دمان آدمیان، نوای هولناک لعن و غرش اهرمانی غریب صحبت را شنیدم. برگشتم و در مه تابناک مگاک، سایه ی چیزی را دیدم که در تاریک روشن دالان درست به چشم نمی آمد - دسته ی کابوس وار اهریمنان هجوم آورنده؛ شیاطین معوج، ملبس به جامه هایی غریب و نیم شفاف، متعلق به نژادی که در باور هیچ بشری نمی گنجد - خزندگان خزنده ی شهر بی نام.

و چون باد فرو مرد، به ظلمت ژرف اندرونی زمین فرو افتادم؛ زیرا که از پس گذر آخرین مخلوقات، درب بزرگ برنجین چنان با نوای کرکننده ی کوبش فلز بسته شد که طنینش به جهان های دوردست رسید تا همان گونه که مینون از کرانه های نیل، خورشید طالع را سلام می دهد، به استقبال خورشید بشتابد.

[1] Damascius

[2] Image de monde

[3] Gauthier de Metz

[4] Lord Dunsany

[5] Thomas Moore

[6] فرشته ی گودال بزرگ در کتاب مکاشفه ی یوحنا